



Heaven Official's Blessin

نوشته: موشیانگ تونگشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه‌ای

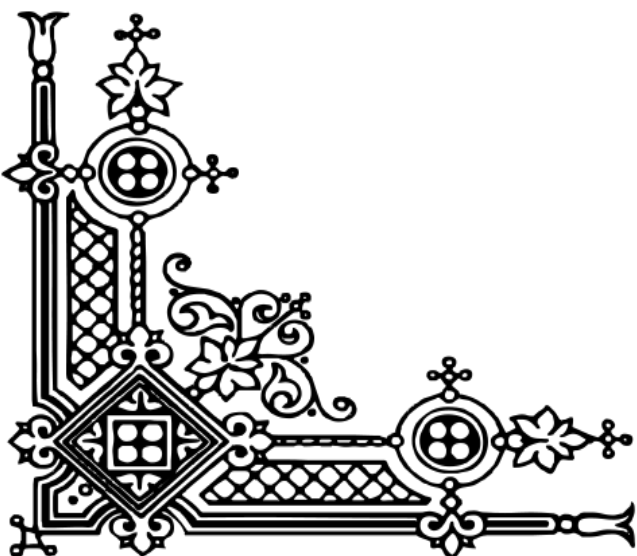
لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

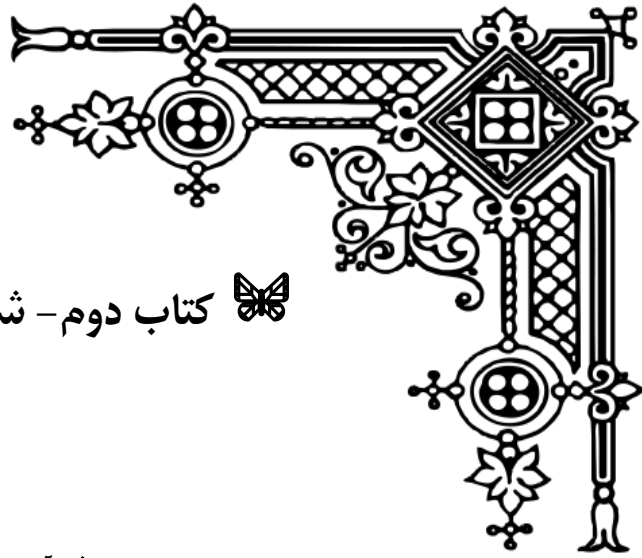
سایت myanimess.ir

@myAnimes

@myAnimess

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!



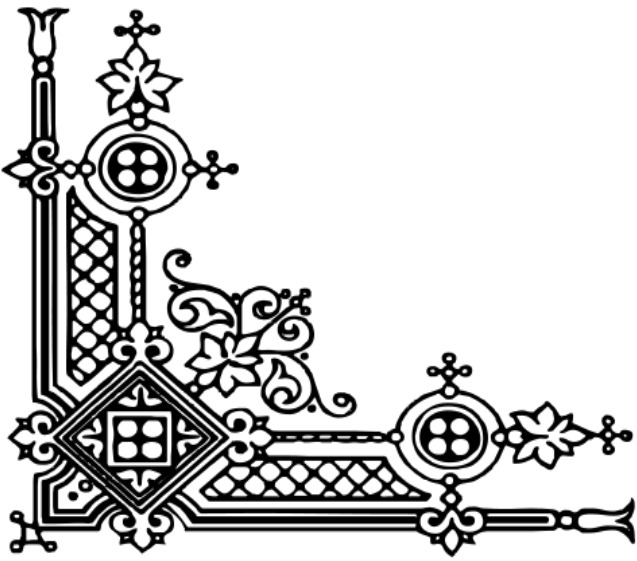


🦋 کتاب دوم- شاهزاده ای که خدایان را خوشنود کرد!

🌸 آرک شیان-له فصلهای 58 تا 88

فصل 60

مروارید سرخ گمشده ، چشمانی سرخ و مشتاق





در این موقع فنگشین که پشت سر شیه لیان نشسته بود
با صورتی عبوس گفت: «اعلی حضرت چند روز پیش در این باره تذکر
داده بودن...»

همه چشمها روی او چرخید. فنگشین ادامه داد: «اعلی حضرت توی چند وقت اخیر
خیلی به مراسم رژه آسمانی فکر کردن دیروز این ایده پریدن از روی برج به ذهنشون
رسید تا اینطوری مراسم خیلی بیشتر شبیه رژه آسمانها بنظر برسه... چون اون موقع
داشتن تمرین میکردن موچینگ رو فرستادن تا به شما بگن که به حرکت ادامه بدین!»
او سرش را بالا آورد در چشمانش خشم موج میزد: «موچینگ هم برگشت و بهشون
گفت که گوئوشی خبر دارن ... برای همین نمایش امروز اعلی حضرت اینطوری اجرا شد
که ایشون تصور میکردن شما بهشون اجازه دادین ... کسی نمیدونست شما خبر نداری
و حتی نزدیک بود مراسم خراب بشه!»

تهذیبگران همه بهم نگاه کردند. گوئوشی پرسید: «کسی اینو میدونست؟»
سه معاون دیگرش سرشان را تکان دادند. همه بیان داشتند که چیزی نمیدانستند.
گوئوشی به طرف موچینگ برگشت و چهره کدرش حالا خشمگین بود: «موچینگ تو
عمدا به من چیزی نگفتی؟»

حالت چهره و سخنانش جوری بود که انگار کاملاً باور داشت که موچینگ عمدا دست
به این خرابکاری زده است. شیه لیان در سکوت نگاهی به جوان انداخت که با چهره
ای بی حالت گوشه ای زانو زده بود و کمی فکر کرد و گفت: «گوئوشی، من فکر
میکنم این وسط یه اشتباهی رخ داده باشه!»

با شنیدن این سخن موچینگ چهره اش را به طرف او چرخاند





صورتش تیره شده بود.

شیه لیان گفت: «اگر اون عمدا چیزی نگفته باشه... وقتی مراسم به پایان میرسید و ما با هم صحبت میکردیم حيله ورزی اون مشخص میشد و اون به هیچ عنوانی نمیتونست از زیر بار مسئولیتش فرار کنه ولی موچینگ یه آدم کوتاه بین نیست و چنین حقه های حقیرانه ای نمیزنه ... تازشم اگه جنگجوی خشنود کننده خدایان غیش میزد... شبیح مثلا چطوری میخواست خودشو نشون بده؟! لطفا به حرفاش گوش کن گوئوشی ... و بعدش نتیجه بگیر!»

شیه لیان پس از اتمام سخنانش سر خود را کج کرد و پرسید: «بهمون بگو موچینگ ... چه اتفاقی افتاد؟!»

موچینگ پایین را نگاه میکرد و به نرمی گفت: «من حرفهایی که اعلی حضرت ازم خواستن برسونم رو گفتم!»

گوئوشی با اخم گفت: «ما نمیدونیم تو چی گفتی و چی نگفتی؟ تو کی اومدی و به ما خبر دادی؟»

موچینگ جواب داد: «دیروز یکساعت بعد از درس غروب، وقتی چهار استاد در عمارت سیژیانگ استراحت میکردن ... من از بیرون پنجره باهاتون حرف زدم!»

گوئوشی سرش را به طرف آن سه همراهش چرخاند و با حیرت گفت: «دیروز؟ بعد از کلاس غروب؟ خب ما داشتیم چیکار کردیم؟»

درست در همان موقعی که این سوال از دهانش خارج شد بیادش آمد. صورتش از روی حیرت تقریبا به رنگ آبی درآمده بود. آن سه معاون نیز سرفه کردند.





و با جواب هایی مبهم می‌گفتند: «کار خاصی نبود
واقعا...استراحت استراحت دیگه!»

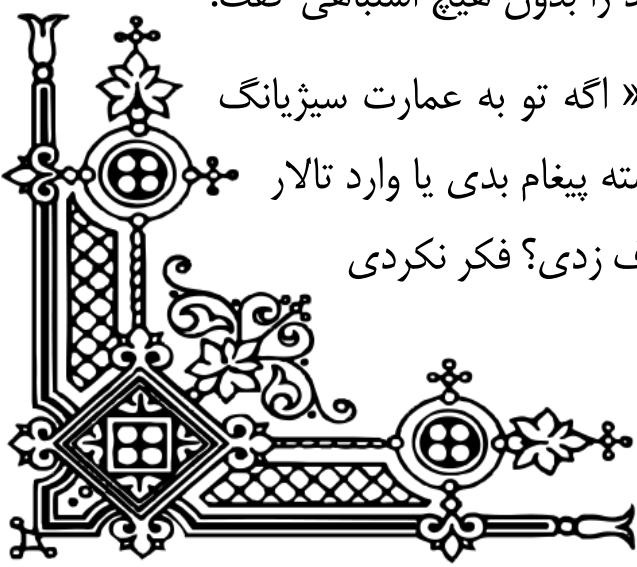
وقتی همه دیدند گوئوشی به لکنت افتاده شصتشان خبر دار شد. عمارت مقدس
جایی ساکت و آرام برای تمرین و مراقبه بود. البته سرگرمی های کوچکی هم آنجا
وجود داشت. برخی بازیهای کوچکی که میشد آنان را سرگرمی محسوب کرد. یکی از
آنها که از همه محبوب تر بود...کارت بازی بود!

البته این بازی باید مخفیانه و دور از چشم دیگران انجام میشد. گوئوشی و بقیه از بس
که در عمارت مقدس مانده بودند حوصله شان سر رفته بود و به اینکار اعتیاد خاصی
داشتند. وقتی شروع به کارت بازی میکردند همه چیز و همه کس را از یاد می بردند.
حالتی وسواس گونه و مانند مست ها به آنها دست میداد پس اگر موچینگ آن موقع
چیزی میگفت اینان اصلا متوجه میشدند؟

یکی از معاونان گفت: «اوه، آم... شاید آدمای زیادی اونجا بودن...صدای تو هم آرام
بوده...ما نشنیدیم... یا آم ... واضح حرفاتو نشنیدیم!»

گوئوشی نیز با حالتی پر از سوءظن گفت: «تو دیروز واقعا اومدی به عمارت سیژیانگ؟»
«البته که اومدم» موچینگ این را گفت و به عنوان مدرک رنگ لباس، چهره و حتی
درباره شکل حرف زدن نگهبانی که جلوی دروازه ها بود را بدون هیچ اشتباهی گفت.

گوئوشی مجبور بود باور کند ولی هنوز اخم کرده بود: «اگه تو به عمارت سیژیانگ
اومده بودی میتونستی به شاگردی که بیرون در می ایسته پیغام بدی یا وارد تالار
بشی و همه جزئیات رو بگی چرا از پشت پنجره حرف زدی؟ فکر نکردی





ممکنه ما متوجه نشیم؟»

موچینگ به نرمی جواب داد: «اینطوری نیست که تلاش نکرده باشم ... من کلی از شاگردی محافظ خواهش کردم ولی نمیدونم چرا ایشون اینقدر کارو پیچیده کرد بعدشم نه گذاشت حرف بزنم نه اجازه داد پیام داخل تالار... کلی منو سرزنش کرد و از اونجا انداختم بیرون!» او پس از مکثی ادامه داد: «من چاره دیگه ای نداشتم برای همین یه مدتی اطراف عمارت سیژیانگ چرخیدم و سعی کردم از پنجره پیغام رو بهتون برسونم ... وقتی حرفای شاهزاده رو گفتم شنیدم که یکی از گوئوشی ها گفتن -فهمیدیم دیگه برو!- خب منم فکر کردم شما با برنامه شاهزاده موافقت کردین و برگشتم!»

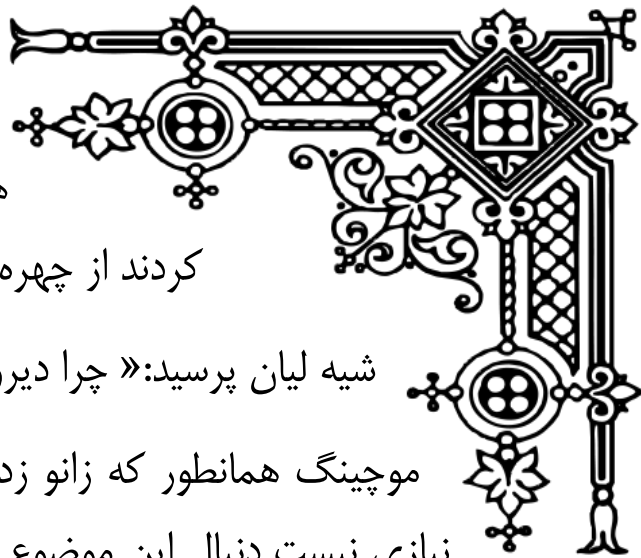
گوئوشی ها لب به دندان گزیدند و چیزی نگفتند.

وقتی آنان در اوج کارت بازی بودند هرگز به حرفهای او توجهی نشان نمی دادند. اگر هم چیزی شنیده بودند با بی توجهی میگفتند «فهمیدیم!» ولی در حقیقت اصلا نمیدانستند چه کسی آمده و چه چیزی گفته!!!

شیه لیان چینی به ابروهایش داد و گفت: «واقعا همچین اتفاقی افتاده؟؟! این کدوم شاگرد گستاخی بوده؟ که با یکی از قاصد های من اینطور نامحترمانه رفتار کرده....واقعا که چه دل و جراتی؟؟!»

گرچه شیه لیان همیشه آرام و مهربان بود و ارتباط دوستانه ای با همه افراد عمارت مقدس داشت و هیچگاه انقدر مغرور نبود که خود را تنها پسر شاه و ولیعهدی برجسته بداند و گرچه بدون خجالت و در نهایت فروتنی در برابر مجسمه خدا زانو زده بود و آن لحظه در نهایت قدرت و استقامت بدون





هیچ خشمی صحبت میکرد اما همه حاضران سکوت کردند از چهره گوئوشی ها هیچ چیزی خوانده نمیشد.

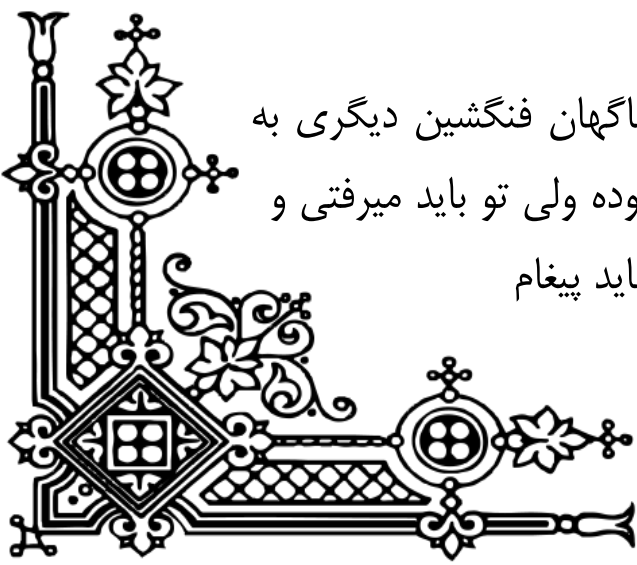
شیه لیان پرسید: «چرا دیروز که برگشتی این موضوع رو به من گزارش ندادی؟»
موچینگ همانطور که زانو زده بود، فروتنانه و با صدایی آرام گفت: «اعلی حضرت نیازی نیست دنبال این موضوع رو بگیرین ... من دیروز چیزی نگفتم چون نمیخواستم از این موضوع یه مشکل بزرگ بسازم... و واقعا هم مساله مهمی نیست ... اعلی حضرت اگه شما بخواین اینطور از من دفاع کنین ممکنه روی دوستی ما با بقیه تاثیر بزاره!»
شیه لیان اصلا موافق نبود و با ناراحتی گفت: «این دیگه چه دوستی با بقیه اس؟ دوستی که بخاطرش از بقیه سو استفاده کنی؟»

با شنیدن این حرف چهره گوئوشی بیشتر از قبل برافروخته شد.

در انتها اتفاقی که افتاد این بود که گوئوشی بیشتر از قبل از موچینگ بیزار شود.

از آنجا که آنان نسبت به او حالتی ناخوشنود داشتند طبیعتا شاگردان هم روش آنها را دنبال میکردند و موچینگ حقیقتا انسان دوست داشتنی نبود بهمین دلیل اغلب شاگردان دیگر برایش ناراحتی پیش می آوردند یا اینکه همه تلاششان را می کردند تا اوضاع را برایش سخت کنند. البته که این شاگرد خاص سعی نمی کرد طعنه بزند یا چیزی فقط سعی داشت یک ضربه ای زده باشد!!!!

از حرفهای موچینگ بوی عقب نشینی می آمد ولی ناگهان فنگشین دیگری به چیزی گوش نداد و به میان پرید: «واقعا چیز مهمی نبوده ولی تو باید میرفتی و پیچیده اش میکردی ... اگر به اون شاگرد میگفتی که باید پیغام





اعلی حضرت رو برسونی بازم اونقدر شجاعت داشت که
راحت رو بگیره و نزاره بری داخل؟ ضمنا قبل از حرکت وقتی گوئوشی
ازت پرسید اعلی حضرت کجا رفته چرا درست جوابش رو ندادی؟ نمیتونستی بهش
بگی اعلی حضرت بالای برج منتظره تا کاروان برسه و کارشو شروع کنه؟»

موچینگ هم بلافاصله با اطمینان و لحنی آرام جواب داد: «فکر کردم گوئوشی خبر
داره و نیازی به پرسیدن این سوالات نیست... خب گیج شده بودم... ولی بعدش به
گوئوشی گفتم که اعلی حضرت گفتن نگران نباشید و کاروان طبق برنامه بهتره حرکت
کنه و اعلی حضرت فوراً خودشو میرسونه... شاید خود اعلی حضرت اونجا نبود ولی کسای
زیادی بودن که حرفامو شنیدن پس تو چطور میتونی بگی عمدا دارم اینکارو میکنم؟
و حرفای من مبهم و دوپهلو بودن؟»

فنگشین همچنان با خشم او را نگاه میکرد ولی وقتی با دقت به موضوع فکر میکرد می
دید موچینگ دقیقا همان کاری که گفته بود را انجام داده است. فقط گوئوشی آنقدر
مضطرب بود که نمیتوانست تصمیم درستی بگیرد او بیخودی متهم شده بود و واقعا
مدرکی نبود که این اشتباهات را ثابت کند.

در این زمان بود که شیه لیان گفت: «باشه باشه بنظر میرسه این وسط یه اشتباه رخ
داده همش یه بدشانسی ساده بوده... اینقدر با هم دعوا نکنید!»

فنگشین هنوز ناراضی بود اما چون به جایگاه خود فکر میکرد دیگر جرات نداشت در
تالار بزرگ صدایش را بلند کند در نتیجه ساکت شد. گوئوشی نیز نمیخواست بیش
از اینها موضوع را کش بدهد. چراکه وقتی همه چیز با دقت بررسی





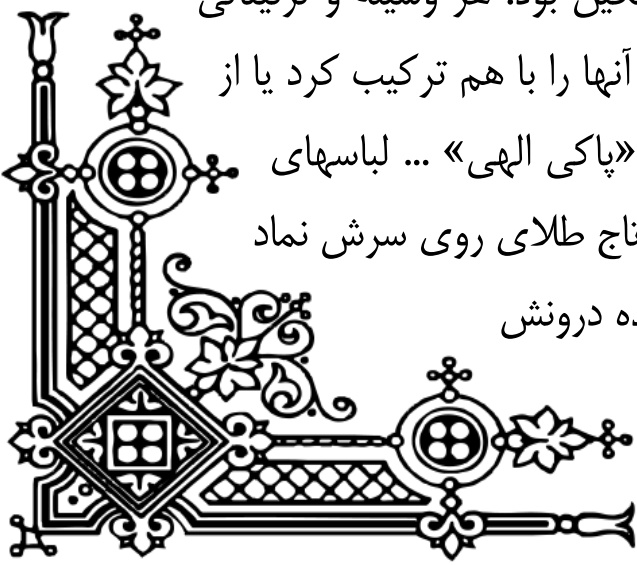
میشد مشخص بود آنان هم در اشتباه بودند و شدیداً
جذب بازی خودشان شدند... بهمین دلیل آرم شد و آهی کشید: «بیاین
بعداً بیشتر درباره ش حرف بزنیم ... بعداً با هم فکری یه راهی پیدا میکنیم تا
وضعیت رو درست کنیم ... شما سه تا هم مرخصید... برین لباساتون رو عوض کنید
و کاری که لازمه رو انجام بدین!»

شیه لیان تعظیمی نموده و پایش را بلند کرد. فنگشین و موچینگ نیز پیش از برخاستن
تعظیم کردند. بعد پشت سر شیه لیان براه افتادند که داشت از تالار خارج میشد شیه لیان
پایش را بیرون آستانه در نهاد که صدای گوئوشی را شنید: «اعلی حضرت!»
شیه لیان سرش را چرخاند گوئوشی گفت: «اعلی حضرت شاه و ملکه امروز خیلی درباره
شما پرسیدن... اگر فرصت کردین به دیدنشون برین!»

شیه لیان لبخند زنان گفت: «متوجه شدم!»

پس از ترک تالار هر سه در بخش دیگری از قله براه افتادند و به تالار تمرین کاخ شیان
له برگشتند که اساساً برای ولیعهد ساخته شده بود. شیه لیان بالاخره توانست لباس
سنگین مراسم را از تن خارج کند.

همانطور که قبلاً هم گفته شده بود برای مراسم رژه آسمانی شانگیوان لباس جنگجوی
خشنود کننده خدایان حقیقتاً پر از جزئیات و بسیار سنگین بود. هر وسیله و تزئیناتی
که رویش قرار داشت معنا و مفهومی داشتند که نمیشد آنها را با هم ترکیب کرد یا از
هم جدا نمود. مثلاً ردای رویی لباس سفید بود و نماد «پاکی الهی» ... لباسهای
داخلی همه سرخ بودند و نماد «سنت های مرسوم» ... تاج طلای روی سرش نماد
«قدرت سلطنتی و توانگری» بود. آن پره های مخفی شده درونش





نماد « پرواز برای عروج » بودند و قیطان های شل و
رهای اطراف آستینش به معنی «نگهداری همه زندگی» و غیره و

غیره.....

به آسانی میشد تصور کرد که از سر تا پا، برای پوشیدن یا از تن خارج کردن این
لباس چه در دسری باید میکشید. هر چند این ولیعهد با عزت نفس نیاز نبود شخصا کاری
کند بلکه راست می ایستاد و دستانش را کامل باز میکرد و رو به تالار خوشبو هوای
خوب را استنشاق کرده و با فنگشین حرف میزد و منتظر میماند تا خدمتکار شخصیش
موچینگ، لایه به لایه این لباس خشنود کننده خدایان را از تنش خارج کند....

ردای سفید رویی لباس شدیدا با کیفیت بود از نخ هایی ظریف و نفیس دوخته شده بود
حاشیه آن را با نخ و الگوهای طلایی دوخته و لباسی در نهایت زیبایی و شکوه بود. در
مقایسه با لباس شبج جنگجوی سیاه پوش، فرقاشان زمین تا به آسمان بود. خود موچینگ
هنوز لباسش را از تن در نیاورده بود ولی دستانش پر از تکه ها و لایه های لباسی بودند
که از تن شیه لیان خارج کرده بود او با انگشتانش ردای سفید را در دست گرفته و
احساسش میکرد.

در کنار او، شیه لیان تاج طلا را برداشت و موهایش را باز کرد روی لبه تخت ساخته شده
از چوب صندل خود نشست، چکمه های سفید برفیش را با لگد پرتاب نمود و منتظر بود
کسی برایش لباس تازه بیاورد. کمی صبر کرد و دید موچینگ اصلا از جای خود حرکت
نمیکند. او آرام سرش را کج کرد و پرسید: « چیزی شده؟ »

موچینگ چرخید و جواب داد « بنظر میاد بعضی جاهای لباستون کثیف شده! »

شیه لیان گفت: « آه... میاری بینمش؟! »





روی لباس سفیدش جای دو دست کوچک و کثیف
وجود داشت. شیه لیان آن را نگاه کرد و گفت: «این احتمالاً کار اون
کوچولوئه که از آسمون افتاد... یادمه چنگ زده بود به لباسمو ولم نمیکرد... صورت
اون بچه با نوار و بانداژ پیچیده شده بود شاید قبلاً هم از جای دیگه افتاده بوده یا
چیزی ... فنگشین... زخماشو بررسی کردی؟»

فنگشین که داشت به شمشیر و سابر بلند رسیدگی میکرد جواب داد: «نه ... بردمش به
کاخ ... تا همونطوری که خواستین ... صورتشو بررسی کنم ولی با لگد زد تو پام ...
بدجوری هم درد داشت!»

شیه لیان که از خنده روی تخت افتاده بود به او اشاره کرد و گفت: «حتماً خیلی باهاش
بد رفتاری کردی ... وگرنه چرا منو لگد زن و فقط تو رو زد؟»

فنگشی گفت: «نخیرم ... فسقلی لعنتی انگاری جنی شده بود همچین فرار کرد که
تتونستیم برسیم بهش ... وگرنه سر و تهش میکردم و اونقدر تکونش میدادم تا گریه ش
بگیره!»

موچینگ آن ردای سفید را دوباره گرفت و گفت: «اون بچه حتماً یه گدا بوده چون خیلی
کثیف بود. فقط جای پنجولاشو بین چطوری لباسو کثیف کرده ... اعلی حضرت لباس
جنگجوی خشنود کننده خدایان نباید کثیف بشه ... نکنه این یه نشونه بد باشه؟!»

شیه لیان همانطور روی تخت دراز کشید و یک کتاب برداشت و روی صورت خود
گذاشت: «سه بار چرخیدن دور پایتخت من با بهترین رکوردی که تونستم بدست
بیارم اسم خودمو توی تاریخ ثبت کردم اگه کثیف شده بزار بشه ... خب بشوریدش!»

بعد از یک مکث کوتاه، موچینگ گفت: «خب موقع





شستن حواسمو خوب جمع میکنم و مراقبش هستم!»

شیه لیان کتاب را ورق زد و به صفحاتی رسید که هنر نبرد با سابر یا شمشیر دراز در آن نقش بسته بود. بعد نمایش خیره کننده امروز روی سکو را بیاد آورد و لبخند زد: «موچینگ امروز خیلی خوب جنگیدی!»

شانه های موچینگ سفت شدند. شیه لیان ادامه داد: «فقط امروز متوجه شدم توی جنگ با سابر خیلی بیشتر از شمشیر زنی معمولی مهارت داری ...»

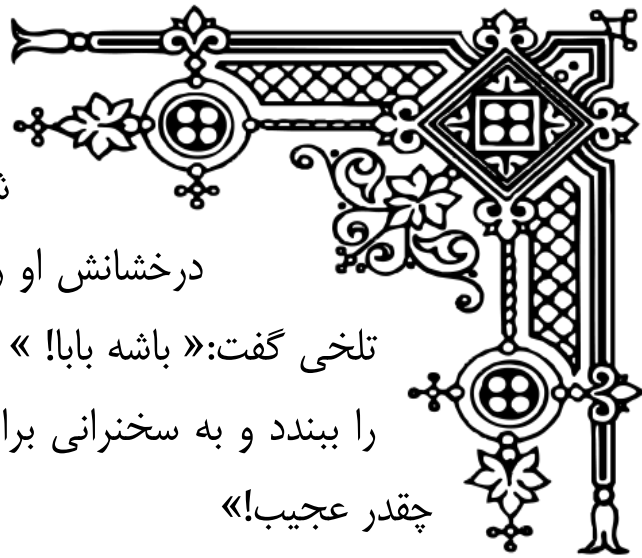
موچینگ آرام گرفت و چرخید حتی میشد یک لبخند نحیف را هم روی لبهایش دید: «واقعا؟»

شیه لیان جواب داد: «آره ... ولی شاید یه کمی عجول باشی ... چرخوندن سابر شیه چرخوندن شمشیر نیست ... اینجا رو بین ...»

وقتی پای هنرهای رزمی وسط می آمد شیه لیان بشدت هیجان زده میشد حتی بیشتر از موقعی که گوئوشی جذب کارت بازی میشد هوش از سر او می پرید ... او بدون کفش از روی تخت پرید جوری ژست گرفت انگار شمشیر بلندی در دست دارد حالت چهره موچینگ درهم شده بود ولی پس از اینکه شیه لیان چند حرکت انجام داد او با دقت غرق تماشای او شد.

اما فنگشین شمشیر تمیز شده را کناری انداخت شیه لیان را به تخت برگرداند و فریاد کشید: «اگه مینوای نمایش اجرا کنی لااقل کفشاتو پات کن!!! تو شاهزده ای! موهاتو ول دادی با پاهای لخت داری نمایش اجرا میکنی؟ این چه بی احترامیه!؟!؟»





شیه لیان که شدیداً هیجان زده شده بود در میانه نمایش
درخشانش او را به تختخوابش انداخته بودند اصلاً خوشحال نشد. با
تلخی گفت: «باشه بابا!» برخاست و دستانش را به حالتی گرفت تا موهای خود
را ببندد و به سخنرانی برای موچینگ ادامه دهد که ناگهان اخم کرد و گفت: «
چقدر عجیب!»

فنگشین پرسید: «چی شده؟»

فصل 61

مروارید سرخ گمشده ، چشمانی سرخ و مشتاق

میتونین برای دیدن کارهای بعدی مترجم و اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال لوتوس سفید ملحق شید

https://t.me/lotus_sefid

